

سارتر و میل انسان به خدا شدن

هدایت علوی نیجار

تاریخ دریافت: ۸۶/۰۴/۲۰

استادیار فلسفه دانشگاه علامه طباطبایی

تاریخ تسایید: ۸۷/۰۷/۲۰

چکیده

سارتر وجود را به فی‌نفسه (وجود فاقد آگاهی) و لئفسه (وجود واجد آگاهی یعنی انسان) تقسیم می‌کند. از نظر او لئفسه یا انسان اگرچه آگاه و آزاد است اما از هیچ تعین و ثباتی برخوردار نیست. به همین دلیل می‌کوشد تا در عین حفظ لئفسه بودن خود، فی‌نفسه نیز بشود و از این طریق به تعین و ثبات دست یابد. بدین ترتیب لئفسه در تلاش است تا فی‌نفسه - لئفسه شود. اما فی‌نفسه - لئفسه تعریف سارتر از خداست زیرا خدا هم آگاهی و آزادی وجود لئفسه را دارد و هم از تعین و ثبات وجود فی‌نفسه برخوردار است. بنابراین می‌توانیم بگوییم که انسان در تلاش است تا خدا شود. سارتر معتقد است که همه اعمال انسان در زندگی نشان‌دهنده میل او به خدا شدن است. این میل بنیادین را می‌توان در میل انسان به تصاحب کردن که شامل میل جنسی، میل به غذا و میل به شناخت می‌شود و همچنین در میل او به معشوق شدن و جذب دیگری یافت. از سوی دیگر انسان می‌خواهد ترجیهی برای وجود خویش بیابد و تصور می‌کند که با خدا شدن می‌تواند به این هدف دست یابد. اما مشکل اینجاست که خدا شدن امکان‌پذیر نیست زیرا از نظر سارتر مفهوم خدا متناقض و، در نتیجه، وجود او محال است. بنابراین انسان که نمی‌تواند به آرمانش دست یابد دچار یأس و ناامیدی می‌شود و به «شور و شوقی بیهوده» تبدیل می‌گردد.

واژگان کلیدی: وجود فی‌نفسه، وجود لئفسه، وجود فی‌نفسه - لئفسه (خدا)، میل، ناکامی، یأس

سارتر وجود را به دو قلمرو کاملاً متمایز یعنی وجود فی‌نفسه و وجود لئفسه تقسیم می‌کند و فلسفه خود را براساس دوگانگی میان این دو نوع وجود بنیان می‌نهد. همه موجودات عالم که فاقد آگاهی هستند، از جمله بدن خود انسان، در قلمرو وجود لئفسه جای می‌گیرند و آگاهی، که چیزی جز انسان آگاه نیست، وجود لئفسه را تشکیل می‌دهد. او وجود فی‌نفسه را توپر و مستحکم اما وجود لئفسه را عاری از هرگونه محتوایی می‌داند. ویژگی لئفسه تهی بودن است و این به معنای آزاد بودن آن از هرگونه تعینی است. این ویژگی باعث می‌شود که لئفسه هیچ‌گاه خودکفا و بی‌نیاز نباشد و همواره به چیزی غیر از خود تمایل داشته باشد. اصولاً لئفسه یا انسان عبارت از همین میل است. «اساساً انسان عبارت است از میل به بودن و وجود این میل را نباید با استقراء تجربی اثبات کرد؛ این میل نتیجه یک توصیف پیشینی از وجود لئفسه است زیرا میل یک فقدان است و لئفسه وجودی است که برای خودش فقدان وجود خویش است» (Sartre, 1957: 565). آنچه وجود لئفسه فاقد است و به دنبال آن می‌گردد وجود فی‌نفسه است.

«وجودی که لئفسه فاقد است فی نفسه است. لئفسه با نیست کردن فی نفسه پدیدار می‌گردد و با طرح افکنی به سوی فی نفسه تعریف می‌شود. بین فی نفسه نیست‌شده و فی نفسه طرح‌ریزی شده، لئفسه عدم است. بدین ترتیب غایت و هدف نیست کردن که من باشم فی نفسه است. بدین‌سان واقعیت بشری میل به وجود فی نفسه است. اما فی نفسه‌ای که واقعیت بشری بدان میل دارد نمی‌تواند فی نفسه‌ای باشد که کاملاً غیر ضروری و بی‌معناست. فی نفسه‌ای که از هر لحاظ قابل مقایسه است با آنچه واقعیت بشری با آن مواجه می‌شود و آن را نیست می‌کند ... بنابراین وجودی که متعلق میل لئفسه را شکل می‌دهد فی نفسه‌ای است که برای خودش مبنای خودش است» (Ibid. 565, 566).

فی نفسه نیست‌شده مرحله اول و لئفسه نیست‌کننده مرحله دوم از سیر آگاهی است. مرحله سوم فی نفسه طرح‌افکنی شده است.^۱ هنگامی که لئفسه با فی نفسه اتحاد می‌یابد تبدیل به فی نفسه - لئفسه می‌شود.^۲ «فی نفسه - لئفسه» تعریف سارتر از خداست زیرا خدا موجودی است که هم استحکام وجود فی نفسه را دارد و هم از آزادی وجود لئفسه برخوردار است. بدین ترتیب اگر لئفسه یا انسان با وجود فی نفسه اتحاد یابد به فی نفسه - لئفسه یا خدا تبدیل می‌گردد. اما سؤالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که چرا لئفسه می‌خواهد در عین لئفسه بودن فی نفسه هم باشد؟ به عبارت دیگر، چرا انسان می‌خواهد خدا شود؟ دلیل این مطلب آن است که لئفسه مبنای وجود خود نیست بلکه مبنای عدم خود است. لئفسه اصولاً عدم و فقدان و به تعبیر سارتر یک سوراخ است. وجود لئفسه که به دلیل بی‌مبنا بودن غیر ضروری و فاقد هرگونه توجیهی است می‌خواهد خود را از این بی‌مبنایی و عدم ضرورت رها کند و مبنایی برای وجود خود بیابد، او می‌خواهد از طریق اتحاد با فی نفسه به این هدف برسد. لئفسه به دنبال آن است که فاصله موجود میان خود و فی نفسه را حذف کند و با فی نفسه شدن به پری، غلظت، استحکام، ثبات و نفوذناپذیری دست یابد. در این صورت لئفسه از وضعیت

۱. سارتر در مورد نحوه پدیدار شدن وجود لئفسه می‌گوید هیچ وجودی از جمله وجود لئفسه نمی‌تواند از عدم خلق شده باشد. بنابراین، این نوع وجود باید کاملاً متکی بر نوع دیگر وجود یعنی وجود فی نفسه باشد. اینکه چگونه وجود فی نفسه کاملاً ایجابی می‌تواند وجود لئفسه کاملاً سلبی را ایجاد کند یک راز باقی می‌ماند (McLachlan, 1997: 76). اما آنچه می‌توان گفت این است که لئفسه (آگاهی) چون نفی و نیستی را در درون خود دارد و در واقع، به تعبیر سارتر، عدم و سوراخ است. فی نفسه را نفی یا نیست و به عبارت دقیق‌تر، محو می‌کند و خود پدیدار می‌گردد. در این مرحله ما با فی نفسه نیست‌شده مواجه هستیم. اما لئفسه نیست‌کننده چون تهی و فاقد هرگونه ضرورتی است می‌خواهد دوباره به وجود فی نفسه که از آن جدا شده بازگردد و از استحکام و ضرورت آن بهره‌مند شود. بنابراین به سوی فی نفسه طرح‌افکنی می‌کند و در اینجا است که ما به مرحله فی نفسه طرح‌افکنی شده می‌رسیم. بدین ترتیب مراحل سه‌گانه سیر آگاهی یا لئفسه شکل می‌گیرد.

۲. این جنبه از فلسفه سارتر شبیه فلسفه‌های نوافلاطونی و گنوسی است. زیرا در فلسفه سارتر لئفسه از فی نفسه جدا می‌گردد و سپس مایل است دوباره به آن بازگردد و تبدیل به فی نفسه - لئفسه شود. فلسفه‌های نوافلاطونی و گنوسی نیز از خلقت به عنوان نوعی سقوط از ملا (pleroma) اولیه یا پری الهی سخن می‌گویند. مخلوقات پس از خلقت تمایل دارند تا به ملای که از آن جدا شده‌اند بازگردند. البته تفاوتی که وجود دارد این است که در فلسفه سارتر آن پری که موجودات می‌خواهند به آن بازگردند در عین حال تهی نیز هست و همین مسئله است که بازگشت را ناممکن می‌سازد.

«نیست آنچه هست و هست آنچه نیست» به وضعیت «هست آنچه هست» می‌رسد و با خودش یکی و متطبق می‌شود. اگر لئفسه بتواند فی‌نفسه هم بشود بر عدم ضرورت وجودش غلبه می‌کند و مبنایی برای وجود خود می‌یابد؛ چنین موجودی علت خود^۱ خواهد بود. «موجود ناقص از خود فراتر رفته به سوی موجود کامل میل می‌کند؛ موجودی که فقط مبنای عدم خودش است از خود فراتر رفته به سوی موجودی میل می‌کند که مبنای وجود خودش است. اما موجودی که واقعیت بشری برای رسیدن به آن از خود فراتر می‌رود خدای متعالی نیست؛ آن در قلب واقعیت بشری است؛ آن فقط خود واقعیت بشری به عنوان تمامیت است» (Ibid. 89).

مسئله خدا مسئله جستجو برای یافتن موجودی مطلق و متعالی که منشأ انسان و جهان است و بر عرش تکیه دارد، نیست بلکه مسئله مطلق شدن انسان و تمامیت یافتن اوست. به عبارت دیگر، مسئله یافتن خدای متعالی نیست بلکه خدا شدن انسان است. لئفسه که سوراخ وجود است تنها طرح و برنامه‌اش این است که این سوراخ را پر کند، اما آن را باید به نحو خاصی پر کند یعنی سوراخ باید در عین اینکه پر است خالی باشد تا لئفسه بتواند از پر شدنش آگاه باشد (Earle, 1963: 94). این معنای جمع فی‌نفسه و لئفسه در یک موجود است. «واقعیت بشری کوشش محض برای خدا شدن است بدون آنکه بنیان معینی برای این کوشش وجود داشته باشد و بدون آنکه چیزی وجود داشته باشد که چنین کوششی را انجام دهد. میل، بیان‌کننده این کوشش است» (Sartre, 1957: 576). میل لئفسه به فی‌نفسه میل به تغییرناپذیر بودن و داشتن ماهیتی معین است اما لئفسه در عین حال می‌خواهد آگاهی و در نتیجه آزادی خود را حفظ کند. به همین دلیل است که سارتر می‌گوید لئفسه با انسان می‌خواهد خدا شود زیرا خدا در الهیات سنتی موجودی است که در عین داشتن ویژگی‌های وجود فی‌نفسه مانند تغییرناپذیری، ثبات و استحکام از ویژگی‌های وجود لئفسه یعنی آگاهی و آزادی برخوردار است. سارتر در هستی‌و‌نیستی میل انسان را به خدا بودن چنین شرح می‌دهد:

«لئفسه به عنوان موجودی که «هست آنچه نیست و نیست آنچه هست» طرح‌افکنی می‌کند که «آنچه هست» باشد. لئفسه، به عنوان آگاهی، می‌خواهد نفوذناپذیری و غلظت نامتناهی فی‌نفسه را داشته باشد. لئفسه به عنوان نفی فی‌نفسه و گریز دایمی از عدم ضرورت و رویدادگی^۱ می‌خواهد مبنای خودش باشد. به همین دلیل است که امر ممکن به طور کلی به عنوان آنچه لئفسه فاقد آن است طرح‌افکنی شده است به منظور اینکه فی‌نفسه - لئفسه شود. ارزش بنیادینی که بر این طرح سایه افکنده دقیقاً فی‌نفسه - لئفسه است، یعنی آرمان آگاهی‌ای که با آگاهی محضی که از خودش خواهد داشت مبنای وجود فی‌نفسه خود خواهد بود. این آرمان را می‌توان خدا نامید. بدین‌سان بهترین راه

برای درک طرح بنیادین واقعیت بشری این است که بگوییم انسان موجودی است که طرحش خدا بودن است... انسان بودن به معنای رفتن به سوی خدا بودن است. به عبارت دیگر، انسان اساساً میل به خدا بودن است (Ibid. 566).

میل به خدا بودن جزئی از طبیعت بشری نیست بلکه جنبه‌ای از وضعیت بشری است.^۱ این میل یک حالت روان‌شناختی نیست که همه اعمال را بتوان به آن فروکاست. میل به خدا بودن یک واقعیت بنیادی درباره وضعیت بشری و مبتنی بر توصیف فعالیت بشری است (McLachlan, 1992: 34). گفتن اینکه همه کوشش‌های بشری نماد میل بنیادین به خدا بودن است به معنای انکار آزادی انسان نیست زیرا من میل به خدا بودن را آزادانه انتخاب می‌کنم. «آزادی من انتخاب خدا بودن است و همه اعمال من، همه طرح‌های من ترجمان این انتخاب است و آن را به هزار و یک نحو منعکس می‌سازد» (Sartre, 1957: 599).

راه‌های گوناگون خدا شدن

همه انسان‌ها دارای میل به خدا بودن هستند اما راهی که آنان برای تحقق بخشیدن به این آرمان در پیش می‌گیرند یکسان نیست. برای مثال فرد ماتریالیست می‌پذیرد که اعمالش را قوانین حاکم بر ماده معین کرده است. او امید دارد که آگاهی‌اش بتواند استحکام و سکون را که خاص ماده است بدست آورد. اگر این امر تحقق پذیرد آگاهی یک جوهر می‌شود و آگاهی جوهر شده خداست. در مقابل، فرد کاتاریست^۲ می‌کوشد تا خود را از هرگونه مادیتی رها کند. او می‌خواهد خودش را از هر چیز دنیوی پاک سازد و حتی از نیازی که به غذا دارد ناراحت است. او که از ماده رهاست می‌خواهد هر چیزی را فقط از خودش اخذ کند و متکی به غیر خود نباشد. اما موجودی که هر چیزی را فقط از خودش می‌گیرد علت خود است و علت خود، خداست. بنابراین هم فرد ماتریالیست می‌خواهد خدا شود و هم فرد کاتاریست، اما هر یک به طریقی کاملاً متفاوت.

خدا شدن از راه تصاحب: از نظر سارتر میل به خدا شدن نه تنها در کوشش برای آفریدن فی‌نفسه - لئفسه بلکه در ارتباط انسان با اشیای مادی نیز خود را نشان می‌دهد. ما میل داریم اشیای را تصاحب کنیم و این میل نشان‌دهنده میل به خدا شدن است. چیزی که ما میل داریم تصاحب کنیم می‌تواند یک قرص نان، یک اتومبیل یا یک زن باشد؛ حتی می‌تواند چیزی باشد که هنوز تحقق پیدا نکرده است، مانند هنرمندی که می‌خواهد یک اثر هنری خلق کند. دلیل اینکه من می‌خواهم یک نقاشی خلق کنم این است

۱. از نظر سارتر میل به خدا بودن یا شور و شوقی بیهوده بودن، ماهیت یا طبیعتی برای انسان محسوب نمی‌شود و در نتیجه آزادی او را سلب نمی‌کند. برای توضیح بیشتر بنگرید به: (Lafarge, 1970:137).

2. Catharist

که می‌خواهم منشأ وجود واقعی آن باشم. از آنجا که من منشأ این اثر هنری هستم حق دارم که خود را صاحب آن بدانم. مسئله فقط این نیست که چیزی به وجود آمده بلکه مسئله این است که آن به وسیله من به وجود آمده است. همانطور که خدا صاحب آن چیزی است که خلق کرده من نیز صاحب اثر هنری خودم هستم. نقاشی من وجودش را به من مدیون است و من هستم که به آن ضرورت می‌بخشم. در آفرینش الهی نیز آنچه خدا می‌آفریند کاملاً وابسته به اوست و ضرورت وجود خود را از خدا می‌گیرد. آفرینش الهی مثال اعلائی تصاحب است. سارتر می‌گوید میل به خلق کردن قابل تحویل به میل به تصاحب کردن و در نتیجه قابل تحویل به میل به خدا شدن است. به همین دلیل میل انسان به خلق کردن نشان‌دهنده میل او به تصاحب کردن و خدا شدن است.

میل جنسی، میل به غذا و میل به شناخت نیز قابل تحویل به میل به تصاحب کردن هستند. آنها کوشش انسان را برای ایجاد رابطه‌ای با چیزهای بیرون از خود منعکس می‌سازند. میل به شناخت مانند میل به غذا است زیرا در هر دو مورد تمایل داریم چیزی را که در برابر ماست تصاحب و هضم کنیم اما در عین حال آن را در تمامیتش باقی بگذاریم. برای تصاحب دائمی چیزی آن چیز باید وجودی مستقل از ما داشته باشد اما مشکل اینجاست که میل همواره متعلق خود را نابود می‌کند، همچنانکه در عمل خوردن این مطلب آشکار است. به همین دلیل است که لِنفسه تمایل دارد شیء را در خود جذب کند نه اینکه آن را نابود سازد. در این صورت، شیء تمامیت خود را به عنوان فی‌نفسه حفظ می‌کند اما در عین حال بخشی از لِنفسه می‌شود. افکار من در درون من هستند و به من تعلق دارند اما اگر درست باشند، مستقل از من در جهان خارج وجود دارند. اصولاً علوم می‌کوشند جهان ذهنی را با جهان خارجی منطبق سازند. دانشمند می‌خواهد جهان خارج را در عین حفظ هویت و استقلالش، تصاحب کند. در میل جنسی نیز هدف عاشق این است که معشوق را در عین حفظ هویت و استقلالش به تصاحب خود درآورد. معشوق باید هم با عاشق یکی شود و هم هویت خود را به عنوان فردی دیگر حفظ کند. این یک تناقض است و به همین دلیل سارتر عشق را محال می‌داند. بدین ترتیب، میل جنسی، میل به غذا و میل به شناخت صورت‌هایی از میل به تصاحب و بنابراین قابل تحویل به میل به خدا شدن هستند.^۱

از نظر سارتر «تمامیت دارائی‌های من تمامیت وجود من است. من آنچه دارم هستم ... من این چیزهایی هستم که دارم» (Ibid, 591). همانطور که داشتن بدون بودن بی‌معناست بودن بدون داشتن نیز معنا ندارد. چیزهایی که متعلق به فردی هستند جزئی از وجود او را تشکیل می‌دهند. به همین دلیل در گذشته در بعضی از قبایل وسایل شخصی متوفی را همراه او دفن می‌کردند. دلیل این کار، برخلاف نظر گروهی، این نبود که شخص مزبور در جهان اخروی از آنها استفاده کند بلکه به این

۱. سارتر نابود کردن و بازی را هم نوعی تصاحب می‌داند. برای توضیح بیشتر بنگرید به فصل دوم از بخش چهارم هستی‌نویستی.

دلیل این کار را می‌کردند که دارائی‌های شخص را جزئی از او می‌دانستند. چیزی که متعلق به من است متفاوت است با چیزی که متعلق به دیگری است. قلم من آن‌چنان بخشی از من است که من در هنگام نوشتن آن را از دستم متمایز نمی‌دانم. من خودم را در اشیای آشنایی که گردآوری کرده‌ام می‌بینم. این یکی شدن من و متعلقاتم به معنای وحدت فی‌نفسه و لافسه است. «این زوج یعنی لافسه تملک‌کننده و فی‌نفسه تملک‌شده همان موجودی است که به منظور اینکه خودش را تملک کند وجود دارد و مایملک او خلقتش است - خدا» (Ibid, 592). ما در هر عملی که انجام می‌دهیم می‌خواهیم به نوعی فی‌نفسه را تصاحب کنیم و در واقع می‌خواهیم فی‌نفسه شویم اما در عین حال می‌خواهیم لافسه نیز باقی بمانیم. از این رو، هر عملی که ما انجام می‌دهیم نشان‌دهنده میل ما به خدا شدن است. البته باید توجه داشت که ما در هر عمل تصاحبی به نحو آگاهانه به دنبال خدا شدن نیستیم بلکه این میل در ما به صورت ناخودآگاه وجود دارد.

خدا شدن از راه معشوق شدن: سارتر میل انسان به معشوق شدن را نیز میل او به خدا شدن می‌داند. میل انسان به معشوق شدن به معنای میل به تعالی یافتن و برتر از انسان‌های دیگر قرار گرفتن است. هنگامی که شخصی معشوق واقع می‌شود بر شخص عاشق سلطه می‌یابد و او را اسیر خود می‌سازد. دلیل این امر آن است که در عشق، انسان از دیگری یک مطلق می‌سازد و در برابر او هر چیز دیگری به نظرش نسبی می‌رسد. عاشق به معشوق به عنوان یک مطلق می‌نگرد و او را به مقام خدایی می‌رساند. سارتر در هستی و نیستی در این باره می‌گوید: «خدا در اینجا فقط نشان‌دهنده آخرین حد ممکن نیاز به یک مطلق است. در واقع آنچه عاشق می‌طلبد این است که معشوق از او یک انتخاب مطلق بسازد» (Ibid, 370). رابطه میان عشاق را نباید صرفاً یک مورد جزئی از عشق در جهان تصور کرد بلکه باید به آن به عنوان امری مطلق نگریست. عبارت‌هایی که عشاق به یکدیگر می‌گویند مانند «ما برای یکدیگر ساخته شده‌ایم» یا «ما یک روح در دو بدن هستیم» به خوبی نشان می‌دهد که آنان عشق خود را امری تصادفی نمی‌دانند بلکه گویی عالم آفریده شده است تا عشق آنان تحقق پیدا کند. به همین دلیل عشاق وجود خود را توجیه شده و ضروری می‌یابند. عاشق از معشوق یک مطلق و خدا می‌سازد و معشوق با استفاده از این فرصت عاشق را به اسارت درمی‌آورد. بنابراین، عشق وسیله‌ای است برای برده کردن انسان‌ها و سلطه یافتن بر عالم و آدم. عشق چیزی جز یک دروغ بزرگ نیست؛ در واقع، نقابی است که شخص اغواگر به چهره می‌زند تا بهتر بتواند به مقاصد شوم خود نائل شود. انسان قدرت طلب است و از طریق معشوق شدن اراده معطوف به قدرت خود را نشان می‌دهد. این مطلب در مورد خدا هم صادق است. خدا دوست دارد که انسان‌ها عاشقش شوند زیرا بدین وسیله می‌تواند بر آنان سلطه پیدا کند. از این رو سارتر عشق به

خدا را باعث از دست رفتن آزادی انسان و برده شدن او می‌داند.^۱ دلیل دیگری که می‌توان برای میل انسان به معشوق شدن آورد این است که نگاه عاشق سکون و ثبات وجود فی‌نفسه را به معشوق می‌دهد اما معشوق در عین حال می‌خواهد آزادی خود را، که ویژگی وجود لئفسه است، حفظ کند. در نتیجه، میل انسان به معشوق شدن به معنای میل به وجود فی‌نفسه - لئفسه یا خدا شدن است.

خدا شدن از راه جذب دیگری: سارتر در بحث از «دیگری» از زاویه‌ای دیگر به مسئله میل به خدا شدن می‌نگرد. از نظر او رابطه میان انسان‌ها مبتنی بر تنازع است. هر انسانی می‌کوشد تا آزادی دیگری را سلب کند و او را ابژه خود سازد. دیگری از طریق نگاه خود مرا تصاحب می‌کند و وجود مرا بنیان می‌نهد، هرچند که مسئول وجود من نیست، مسئول وجود من خودم هستم و به همین دلیل می‌کوشم تا وجودم را که به وسیله دیگری تصاحب شده است بازیابم: «من طرح بازیافتن وجودم هستم» (Ibid, 364). برای تحقق بخشیدن به این طرح من باید آزادی دیگری را در خودم جذب کنم. «طرح من برای بازیافتن خودم اساساً عبارت است از طرح جذب کردن دیگری» (Ibid). اما در عین حال این طرح باید طبیعت دیگری را دست نخورده باقی گذارد و به آن خدش‌های وارد نیاورد. من برای انجام این طرح اولاً دیگری را به رسمیت می‌شناسم و می‌پذیرم که دیگری نیستم. از آنجا که دیگری مبنای وجود من است نمی‌تواند در من جذب و ادغام شود بدون آنکه وجود - برای - دیگران^۲ من از میان برود. بنابراین، طرح یکی شدن با دیگری به معنای جذب «دیگر بودن» دیگری است. در واقع من می‌خواهم دیدگاه «دیگری» را نسبت به خودم اتخاذ کنم. من می‌خواهم دیگری را در دیگر بودنش به عنوان یک واقعیت مطلق در خودم جای دهم. ثانیاً دیگری، که من می‌خواهم جذبش کنم، به هیچ وجه یک ابژه نیست. هدف من این نیست که از دیگری فراتر روم و با ابژه کردن او خودم را از حالت ابژه بودن رهایی بخشم زیرا این به معنای از دست رفتن وجود - برای - دیگران من است. برعکس، می‌خواهم دیگری را به عنوان کسی که به من می‌نگرد در خود جذب کنم؛ پس باید وجود خود را به عنوان وجودی که به آن نگریسته شده است بپذیرم. به طور خلاصه، من برای حفظ آزادی دیگری که در برابرم قرار دارد و به من می‌نگرد خودم را کاملاً با وجود نگریسته شده‌ام یکی می‌گیرم. از این رو، وجود من به عنوان یک ابژه ابزار است برای جذب آزادی دیگری در خودم.

اما معنای این سخنان مبهم چیست؟ از نظر سارتر لئفسه در واقع می‌خواهد «با آزادی دیگری به عنوان مبنای وجود فی‌نفسه خود یکی شود» (Ibid, 365). انسان در روابطش با دیگران می‌خواهد

۱. فردریک کینگستون این نظر سارتر را درباره عشق نمی‌پذیرد و آن را با نظر کیرگگور در «خاطرات اغواگر» که مورد قبول اوست، مقایسه می‌کند. بنگرید به: (Anderson, 1979:139).

برای خودش دیگری باشد، «این بدان معناست که وجود - برای - دیگران من در تسخیر نشانی از یک موجود مطلق است که خودش است به عنوان دیگری و دیگری است به عنوان خودش و آزادانه خود بودن به عنوان دیگری و دیگری بودن به عنوان خود را به خود می‌دهد. این موجود مطلق همان وجود در برهان وجودی یعنی خداست» (Ibid).

بنابراین هدف لئفسه یا انسان از جذب دیگری در خودش و یکی شدن با آن این است که خدا شود. اما این هدف تحقق‌ناپذیر است زیرا لازمه آن فائق آمدن بر عدم ضرورتی است که بر رابطه من و دیگری حاکم است و این ممکن نیست زیرا «این عدم ضرورت برطرف نشدنی و واقعیت روابط من با دیگری است» (Ibid).

میل به خدا شدن و توجیه وجود خویش

اگر بخواهیم تفسیری روان‌شناختی از میل انسان به خدا شدن در فلسفه سارتر ارائه دهیم باید بگوئیم که هر انسانی تمایلی بنیادی به یافتن معنایی برای زندگی خود دارد. او می‌خواهد دلیلی برای ادامه زندگی و توجیهی برای وجود خود داشته باشد و در این راه حتی از مرگ، تا آنجا که معنایی در آن بیاید، استقبال می‌کند. انسان نمی‌تواند بپذیرد که وجودش صرفاً یک حادثه یا تصادف است و مانند سایر امور تصادفی می‌توانست اتفاق نیفتد. او زمانی به آرامش دست می‌یابد که دلیل یا معنایی پیدا کند و به وسیله آن بتواند نشان دهد که حق وجود داشتن دارد. او در جستجوی دلیلی برای وجود و معنایی برای زندگی خویش است که به او اطمینان دهد که وجودش ضرورت دارد و یک حادثه بدون توجیه نیست. به عبارت دیگر، انسان به دنبال مبنایی برای وجود خود است تا با توسل به آن از یک موجود غیر ضروری به موجودی ضروری تبدیل شود. بعضی از انسان‌ها این مبنا و دلیل را در ایمان به خدا می‌جویند. خدایی که در طرح عظیم خود برای هر یک از مخلوقات نقشی را معین کرده است. سارتر این راه‌حل را نمی‌پذیرد زیرا از نظر او خدا وجود ندارد. گروهی دیگر از انسان‌ها وجود خود را از طریق به دست آوردن ثروت، قدرت، شهرت، لذت، فضیلت، معرفت و مانند آن توجیه می‌کنند. آنان گمان می‌کنند که اگر در کسب یکی از موارد مذکور موفق شوند وجودشان توجیه می‌شود و زندگی‌شان مبنا و معنا پیدا می‌کند. در این صورت آنان حق وجود داشتن دارند و وجودشان دیگر زیادی و تصادفی نیست.

انسان نمی‌خواهد چیزی خارجی به وجودش مبنا و به زندگی‌اش معنا دهد. او نمی‌خواهد آلت دست خدا یا هر موجود دیگری باشد. بلکه مایل است معنای وجودش در اختیار خودش باشد. دلیل یا ضرورت وجود او اگر از خارج آمده باشد نمی‌تواند وجود او را از حالت عدم ضرورت خارج کند زیرا این دلیل خارجی هر زمان امکان دارد منتفی شود و همچنین ممکن است تحمیل شده باشد. حتی اگر

دلیل وجود انسان از موجودی ضروری ناشی شده باشد باز کافی نخواهد بود زیرا انسان در آن دخالتی نداشته است. بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که آنچه می‌خواهد وجود انسان را توجیه کند باید از درون او برآمده باشد. پس فقط انسان است که می‌تواند به وجود خود معنا دهد. مثال‌هایی که زدیم یعنی تلاش برای کسب ثروت، قدرت و شهرت نشان می‌دهند که انسان می‌کوشد تا وجود خود را توجیه کند، هرچند که همه این کوشش‌ها ناموفق هستند. میل انسان برای تبدیل شدن به موجودی که توجیه‌کننده خودش است، موجودی که وجودش اتفاقی نیست بلکه ضروری است دقیقاً میل انسان به خدا شدن است. زیرا خدا موجودی است که وجودش ضرورت دارد. علت خودش است. حق وجود داشتن دارد و این حق را خودش به خودش داده است. بنابراین به نظر می‌رسد میل به خدا شدن تفسیری بسیار قابل قبول از اساسی‌ترین میل انسان است (Anderson, 1979: 19).

از سوی دیگر هر انسانی می‌کوشد تا بر علم، قدرت، ثروت و دیگر کمالات و دارائی‌های خود بیفزاید و مسلماً بدش نمی‌آید همه کمالات را به نحو مطلق داشته باشد. او دوست دارد عالم مطلق، قادر مطلق و غیره باشد. خدا نیز موجودی است که از همه کمالات به نحو مطلق برخوردار است. پس باید نتیجه گرفت که هر انسانی در هر عملی که انجام می‌دهد در جهت خدا شدن حرکت می‌کند و انسان اساساً میل به خدا شدن است.

محال بودن خدا شدن و ناکامی انسان

اما مشکلی که در راه رسیدن انسان به هدفش وجود دارد این است که از نظر سارتر مفهوم خدا متناقض و وجود او محال است، وجود لِنفسه نمی‌تواند وجود فی‌نفسه را بدست آورد بدون آنکه خود را به عنوان لِنفسه از دست بدهد (Sartre, 1957: 90). فی‌نفسه شدن لِنفسه، به معنای از دست دادن آگاهی و انحطاط پیدا کردن لِنفسه به فی‌نفسه است. کوشش انسان برای خدا شدن به معنای کوشش برای تحقق بخشیدن به یک تناقض است. لِنفسه چیزی نیست جز نفی کردن فی‌نفسه یعنی ایجاد فاصله میان خود و فی‌نفسه. لِنفسه یا انسان می‌خواهد با فراروی از خود بر این فاصله غلبه کند و با فی‌نفسه یکی شود اما حذف این فاصله به معنای حذف لِنفسه یا انسان است. اگر انسان به هدف خود دست یابد دیگر انسان نیست. جدا از این تناقض وجودشناختی، مانع دیگری که در راه خدا شدن من وجود دارد وجود انسان‌های دیگر است. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن انسان‌های دیگری وجود دارند که همه می‌خواهند خدا شوند. از آنجا که همه انسان‌ها نمی‌توانند خدا شوند پس هر انسانی مانع خدا شدن دیگری است. نیچه گفت: «انسان بی‌خدا می‌کوشد تا خودش خدا شود». سارتر این سخن را در مورد هر انسانی صادق می‌داند و انسان را اساساً «میل به خدا بودن» تعریف می‌کند. تبیین این طرح اساسی انسان هدف

روانکاوی وجودی^۱ سارتر است. «روانکاوی وجودی می خواهد هدف واقعی جستجوی انسان را برای او آشکار سازد. این هدف عبارت است از وجود به عنوان آمیختگی تألیفی فی‌نفسه و لنفسه: روانکاوان وجودی می خواهند انسان را با شور و شوقش آشنا سازند» (Ibid, 626).

به هر حال گرچه انسان به نحوی اجتناب‌ناپذیر به سوی خدا شدن حرکت می‌کند اما نمی‌تواند به آن دست یابد و تنها کاری که می‌تواند انجام دهد عمل کردن با امید بی‌اساس برای تحقق بخشیدن به آرزویی محال است. این کاری است که همه انسان‌ها در هر لحظه مشغول انجامش هستند و اصولاً انسان چیزی جز این میل بیهوده به خدا کردن خود نیست. به همین دلیل سارتر این میل را نوعی خودفریبی می‌داند که همه انسان‌ها اسیرش هستند. در اینجا سارتر به نظر شوپنهاور نزدیک می‌شود که براساس آن، زندگی، انسان‌ها را فریب می‌دهد و کاری می‌کند که آنان به زندگی خود ادامه دهند (McLachlan, 1992: 106). ناتوانی انسان از خدا شدن، او را دچار یأس و ناامیدی می‌کند و باعث می‌شود تا همواره در رنج و عذاب باشد. «بنابراین، واقعیت بشری بر اساس طبیعت خود یک آگاهی ناخرسند است و نمی‌تواند بر این حالت ناخرسندی غلبه کند» (Sartre, 1957: 90).

سارتر وضعیت انسان را که به دنبال خدا شدن است، به وضعیت خری بارکش تشبیه می‌کند که جلوی چشمانش بر روی میله گاری هویچی قرار داده‌اند. خر به منظور رسیدن به هویج با سرعت حرکت می‌کند و گاری را به پیش می‌راند اما هرگز به هویج نمی‌رسد. میل انسان به خدا شدن را می‌توانیم در داستان **تهورع** در شخصیت روکانتن، در داستان **راه‌های آزادی** در شخصیت دانیل، و در زندگینامه بولدر ببینیم. روکانتن به دنبال ایجاد وحدت میان وجود فی‌نفسه و وجود لنفسه است و می‌کوشد تا از این طریق به «خدای مفقود» تحقق بخشد. دانیل نیز می‌خواهد علت خویش یعنی خدا باشد. بولدر در جستجوی تألیف فی‌نفسه و لنفسه بود و می‌کوشید با خدا شدن به ثبات و آرامش دست یابد. اما این تألیف محال است و زندگی بولدر «صرفاً داستان شکست این کوشش است» (Sartre, 1967: 28).

سارتر بخش آخر هستی و نیستی را با بیان شور و شوق بیهوده انسان برای خدا شدن به پایان می‌برد:

«هر واقعیت بشری طرحی مستقیم برای تبدیل کردن لنفسه خود به یک فی‌نفسه - لنفسه و در عین حال طرحی برای تصاحب عالم به عنوان یک تمامیت وجود فی‌نفسه به صورت یک کیفیت بنیادی است. هر واقعیت بشری یک شور و شوق است، از این جهت که طرح و نقشه‌اش این است که خود را از دست بدهد تا وجود را بنیان نهد و با این کار به فی‌نفسه‌ای قوام بخشد که چون مبنای وجود خویش است از غیر ضروری بودن می‌گریزد؛ این موجود را که علت خود است ادیان خدا

می‌نامند. بدین‌سان، شور و شوق انسان برعکس شور و شوق مسیح است، زیرا انسان خود را، به عنوان انسان، از دست می‌دهد تا خدا بتواند متولد شود. اما مفهوم خدا متناقض است و ما خود را بیهوده از دست می‌دهیم. انسان شور و شوقی بیهوده است (Sartre, 1957: 618).

در عالمی که انسان نمی‌تواند به آرمانش دست یابد و دچار یأس و ناامیدی است همه چیز یکسان است و هر کاری به نحو یکسان بی‌معناست. «از نظر انسان فکور هر کاری بی‌معناست» (Sartre, 1967: 31). در تهریح قهرمان داستان به خوبی می‌داند که نمی‌خواهد هیچ کاری انجام دهد. سارتر در انتهای هستی و نیستی از بحث خود دربارهٔ میل بیهودهٔ انسان به خدا شدن چنین نتیجه می‌گیرد: «همهٔ فعالیت‌های بشر یکسان است ... به تهائی مست کردن و رهبر ملت‌ها بودن هیچ فرقی با هم ندارد» (Sartre, 1957: 627). در عین حال او معتقد است که انسان باید تا آنجا که ممکن است بکوشد تا خود را از این خودفریبی رها کند و از این میل دست بکشد، اما نه به این دلیل که کفرآمیز است بلکه به این دلیل که باعث می‌شود تا انسان نتواند تشخیص صادقانه‌ای از وجود خود داشته باشد و به یک زندگی بامعنا دست یابد. سارتر با محکوم کردن میل انسان به خدا شدن می‌کوشد تا بر آزادی و مسئولیت انسان تأکید کند. زیرا انسان با پذیرفتن اینکه خدا وجود ندارد و در نتیجه او نیز نمی‌تواند خدا شود آزادی خویش را بازمی‌یابد و در راه قوام و معنا بخشیدن به وجود خود گام برمی‌دارد، هرچند که نمی‌تواند به طور کامل خود را از میل به خدا شدن رها سازد و در نهایت «شور و شوقی بیهوده» باقی می‌ماند.

یکی از نقدهایی که به بحث «میل انسان به خدا شدن» در فلسفهٔ سارتر وارد شده این است که سارتر نتوانسته است توصیف درستی از تمایلات دینی انسان ارائه دهد. انسان به دنبال خدا شدن نیست بلکه در جستجوی خداگونه شدن است و سارتر نتوانسته است میان این دو تمایز قائل شود. در آئین عشاى ربانى مسیحیان می‌خواهند در الوهیت مسیح سهیم شوند و پطرس از انسان‌ها به

۱. در خصوص اینکه آیا انسان می‌تواند خود را کاملاً از میل به خدا شدن رها سازد و با کنار گذاشتن این خودفریبی جایی برای اخلاق باز کند دو نظر متفاوت در میان مفسران فلسفهٔ سارتر وجود دارد. گروهی مانند مری وارنک، ویلفرد دزان، الوین پلنتینگا و ریچارد برنشتاین معتقدند که چنین امکانی وجود ندارد و به همین دلیل ما در فلسفهٔ سارتر با نوعی بدبینی مواجه هستیم که راه را بر ارائهٔ هر نوع نظریهٔ اخلاقی می‌بندد. در مقابل، کسانی مانند ژانسون، دو بووار، اندرسون و دتمر بر این عقیده‌اند که انسان می‌تواند با استفاده از آزادی خود، که بالاترین ارزش است، میل به خدا شدن را کنار بزند. از نظر این گروه یأس و ناامیدی که سارتر از آن سخن می‌گوید گریبانگیر کسانی است که بیهوده به دنبال خدا شدن هستند اما انسان می‌تواند این خودفریبی را کنار بگذارد و در نتیجه جایی برای اخلاق باز کند. این همان چیزی است که سارتر در هستی و نیستی با عنوان «تغییر کیش اساسی» (radical conversion) از آن سخن گفته است. برای بحث تفصیلی دربارهٔ رابطهٔ میان میل به خدا شدن و اخلاق بنگرید به:

عنوان «سهیم شدگان در طبیعت الهی» سخن می‌گوید. در این موارد صحبت از سهیم شدن است نه چیزی بیشتر. اما سارتر به علت تعریف خاصی که از خدا دارد، یعنی تألیف فی‌نفسه و لِنفسه، نمی‌تواند تعالی دینی را به معنایی جز جستجوی انسان برای خدا کردن خود در نظر بگیرد. انسان یا خداست یا خدا نیست و حد وسطی تحت عنوان انسان خداگونه یا انسان سهیم در الوهیت وجود ندارد. این نظر او با نظرش دربارهٔ خلقت هماهنگ است. زیرا سارتر در بحث خلقت نیز معتقد است که مخلوق یا کاملاً جدا از خداست و یا با خدا یکی است. بنابراین، چارچوب وجودشناسی سارتر اجازه نمی‌دهد که انسان متناهی شباهتی با کمال نامتناهی خدا داشته باشد و در حیات سرمدی او سهیم گردد. «راهی وجود ندارد برای تفاوت قائل شدن میان سهیم بودن در طبیعت الهی و طبیعت الهی بودن. میان کامل شدن مانند پدر آسمانی و پدر آسمانی بودن» (Collins, 1952: 72).

منابع

- 1- Anderson, Thomas, *The Foundation and Structure of Sartrean Ethics*, Kansas: University of Kansas Press, 1979.
- 2- Collins, James, *The Existentialists, A Critical Study*, Chicago: Regnery, 1952.
- 3- Earle, William, Edie, James, Wild John, *Christianity and Existentialism*, Evanston: Northwestern University Press, 1963.
- 4- Lafarge, Rene, *Jean-Paul Sartre: His Philosophy*, tr. Marina Smyth-Kok, Notre Dame: University of Notre Dame Press, 1970.
- 5- McLachlan, James-Morse, *The Desire to Be God: Freedom and the Other in Sartre and Berdyaev*, New York: Lang, 1992.
- 6- -----, "The Theological Character of Sartre's Atheology in *Being and Nothingness*", *Epoche*, 5 (1-2), 1997.
- 7- Sartre, Jean-Paul, *Being and Nothingness: An Essay on Phenomenological Ontology*, tr. Hazel Barnes, London: Methuen, 1957.
- 8- -----, *Baudelaire*, tr. Martin Turnell, New York: New Directions, 1967.